

بستانند

۳
لونا
سرگذشت یک پادشاهی
کریس

۳

لونا

سرگذشت یک پادشاهی

گریس



مریسا مایر

مترجم: مهنام عبادی

سرشناسه: مییر، ماریسا، ۱۹۸۴ - م.
Meyer, Marissa
عنوان و نام پدیدآور: کرس/ مریسا مایر؛ مترجم مهنام عبادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۵۶۸ ص.
فروست: لونار سرگذشت یک پادشاهی/ دبیر مجموعه نیما کهندانی.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۵-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Cress, 2014.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه افزوده: عبادی، مهنام، ۱۳۶۸ - مترجم
شناسه افزوده: کهندانی، نیما، ۱۳۷۰ -
رده‌بندی کنگره: PS۲۴۲۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ ج
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۴۳۳۱۱

لونار

سرگذشت یک پادشاهی

کرس

نویسنده: مریسا مایر
مترجم: مهنام عبادی
ویراستار: شایسته ابراهیمی
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
طراح گرافیک: شیما هاشمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
قیمت: ۴۸۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۶۵-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | www.hoopa.ir | info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

The Lunar Chronicles Book 3: Cress
© Rampion Books, 2014
Published in agreement with Jill Grinberg
Literary Management, LLC.
Persian Translation © Houppaa Publication, 2024

نشر هوبا در چارچوب قانون بین المللی **حق انحصاری**
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر
آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.



برای جوجو، مگان و تامارا
بزنید قدش



کتاب اول

کودکی بیش نبود که ساحره درون برجی
زندانی‌اش کرد که نه در داشت و نه پله.



یک

هر گردش ماهواره به دور زمین شانزده ساعت طول می کشید. زندان او چشم اندازی بی پایان و خیره کننده داشت: اقیانوس های پهناور آبی، ابرهای رقصان و طلوع هایی که نیمی از جهان را شعله ور می کرد.

آن اوایل که تازه زندانی شده بود، هیچ چیز را بیش از آن دوست نداشت که بالش ها را روی میز جاگرفته درون دیوارها تلتنبار کند، ملافها را روی نمایشگرها بیندازد و شاه نشینی کوچک برای خود بسازد. وانمود می کرد نه در ماهواره که در توبک پیمایی^۱ عازم آن سیاره ی آبی به سر می برد و به زودی فرود می آید، پا بر خاک واقعی می گذارد، آفتاب واقعی را روی پوستش حس می کند و اکسیژن واقعی را فرومی دهد.

ساعت ها و ساعت ها به قاره های زمین چشم می دوخت و در عالم خیال تصورشان می کرد.

از آن طرف، همیشه باید از چشم انداز لونا دوری می کرد. گاهی وقت ها ماهواره اش چنان به لونا نزدیک می شد که سرتاسر چشم انداز به تسخیر ماه درمی آمد و کرس^۲ گندهای عظیم و براق سطح آن و شهرهای درخشان منزلگاه لوناها را می دید؛ مکانی که روزگاری خود در آن می زیست، سال ها پیش، قبل از فرارسیدن دوران تبعید. بچه که بود، در آن ساعت های ملال آور و طولانی از ماه رو برمی گرداند. گاهی به حمام کوچک پناه می برد و با بافتن موهایش به شکل های پیچیده حواس

1. Podship

2. Cress

خود را پرت می‌کرد. گاهی زیر میز می‌خزید و آن قدر لالایی می‌خواند تا خوابش می‌بُرد. گاهی برای خود پدر و مادری تصویر می‌کرد و خیال می‌کرد به بازی با او مشغول‌اند، برایش قصه‌های هیجان‌انگیز می‌خوانند و با عطفوت موها را از روی پیشانی‌اش کنار می‌زنند تا بالاخره ماه پشت زمین حمایت‌کننده از نظر پنهان می‌شد و کُرس دوباره احساس امنیت می‌کرد.

کُرس حتی حالا هم از آن ساعت‌ها بهره می‌گرفت و می‌خزید زیر تخت تا چرت بزند، کتاب بخواند، در ذهنش شعر بگوید یا از کدنویسی‌های پیچیده سر دریاورد. هنوز خوش نداشت به شهرهای لونا بنگرد؛ به حس پارانویای محرمانه‌ای دچار بود و می‌پنداشت اگر او لوناها را می‌بیند، پس حتماً آن‌ها هم می‌توانند به فراسوی آسمان‌های مصنوعی خود سرک بکشند و او را ببینند. بیش از هفت سال بود که به همین کابوس گرفتار بود.

با این‌همه، اکنون که افق نقره‌فام لونا نرم‌نرمک به گوشه‌ی پنجره می‌خزید، برای کُرس هیچ مهم نبود. این بار دیوار نمایشگرهای نامرئی، کابوسی یکسره جدید پیش چشمانش گذاشته بود. همین‌طور که از صفحه‌ای سراغ بعدی می‌رفت، واژه‌های خشونت‌بار از گوشه‌وکنار خبرنامه‌ها سر برمی‌آوردند و عکس‌ها و فیلم‌ها مقابل دیدگانش محو می‌شدند. هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست آن قدر که باید سریع بخواند.

حمله به ۱۶ شهر در سرتاسر زمین
قتل عام جنون‌آمیز ۲ ساعته به مرگ ۱۶ هزار زمینی منجر شد
خون‌بارترین قتل عام دوران سوم

شبکه لبریز بود از تصاویر وحشتناک. قربانی‌های مُرده در خیابان‌ها با شکم‌هایی پاره‌پاره و خونی که درون آبراه‌ها می‌ریخت. جانورانی انسان‌مانند و وحشی که خون روی چانه‌هایشان دلمه بسته بود، زیر ناخن‌هایشان جمع شده بود و جلوی پیراهن‌هایشان را لکه‌دار کرده بود. کُرس، درحالی‌که دهانش را با یک دست می‌فشرده، تمامی این تصاویر را از نظر می‌گذراند. با هضم آرام آرام حقیقت ماجرا، نفس کشیدن لحظه‌به‌لحظه سخت‌تر می‌شد.

تقصیر او بود.

ماه‌ها کشتی‌های لونار را از چشم دستگاه‌های ردیاب زمینی پنهان نگاه داشت و درست مثل نوکری کاربلد، دستورات بانو سبیل را بی چون و چرا به اجرا گذاشت. تازه حالا می‌فهمید چه هیولاهایی سوار آن کشتی‌ها بوده‌اند. تازه می‌فهمید تمام این مدت علیاحضرت چه نقشه‌ای در سر داشته. اما دیگر خیلی دیر بود.

۱۷ هزار کشته‌ی زمینی!

زمین‌حسابی غافلگیر شده بود. فقط به این دلیل که کرس آن قدر شجاع نبود که به دستورات بانو نه بگوید. کرس کار خود را انجام داده و بعد، چشم روی حقیقت بسته بود.

از تصاویر مرگ و قتل‌عام چشم برداشت و روی خبر دیگری تمرکز کرد که از رویداد متفاوت خوفناکی حکایت داشت.

امپراتور اتحادیه‌ی هم‌سود شرقی، کایتو، با پذیرش وصلت با ملکه‌ی لونار، لوانا، نقطه‌ی پایانی بر این حملات گذاشته بود.

قرار بود ملکه‌ی لوانا بشود امپراتریس جدید اتحادیه‌ی هم‌سود.

خبرنگاران بهت‌زده‌ی زمین در تقلا بودند تا درباره‌ی این تصمیم دیپلماتیک اما بحث‌برانگیز موضع بگیرند. برخی سخت‌عصبانی بودند و ادعا می‌کردند اتحادیه‌ی هم‌سود و باقی کشورهای اتحادیه‌ی زمین باید برای جنگ آماده شوند نه مراسم عروسی! اما بقیه، شتاب‌زده، سعی می‌کردند این اتحاد را توجیه کنند. کرس انگشت‌ها را روی نمایشگر شفاف حرکت داد و صدای مردی را زیاد کرد که درباره‌ی مزایای احتمالی این تصمیم وژاجی می‌کرد. نه از حمله‌ی خبری بود و نه از گمانه‌زنی برای تعیین زمان حملات احتمالی؛ زمین درک بهتری از فرهنگ لونار پیدا می‌کرد؛ پیشرفت‌های فناوری را با یکدیگر سهیم می‌شدند و هم‌پیمان یکدیگر به‌شمار می‌رفتند. از طرفی، ملکه‌ی لوانا فقط می‌خواست بر اتحادیه‌ی هم‌سود حکم براند. مسلماً باقی کشورهای اتحادیه‌ی زمین را به حال خود وامی‌گذاشت.

بالین حال، کرس خوب می‌دانست هر کسی این مزخرفات را باور کند، احمقی بیش نیست. ملکه‌ی لوانا می‌خواست تاج امپراتریسی بر سر بگذارد، سپس امپراتور کایتو را به قتل برساند، سرزمین او را از آن خود کند و مانند یک تخته‌پرش از

آن برای گردآوری ارتش خود بهره بگیرد و بعد، به باقی کشورهای اتحادیه حمله کند. لونا تا وقتی کل سیاره را زیر سلطه‌ی خود نمی‌آورد که دست‌بردار نبود. این شانزده‌هزار کشته... تازه اول ماجرا بود.

کرس صدای گزارش خبری را بست، آرنج‌ها را روی میز گذاشت و دست‌ها را میان خرمن موهای طلایی‌اش مدفون کرد. به‌رغم دمای همیشه ثابت ماهواره، یک‌دفعه سردش شد. یکی از نمایشگرهای پشت‌سرش با صدایی کودکانه از روی متنی می‌خواند. برنامه‌ی این صدا را وقتی ده‌ساله بود در پی جنونی برخاسته از حس کسالت و در طول چهار ماه نوشت. صدا در مقایسه با آنچه می‌خواند -مطلب یکی از وبلاگ‌های پزشکی جمهوری آمریکا که نتایج کالبدشکافی یکی از سربازهای لونا را اعلام می‌کرد- زیادی سرحال و باطراوت به نظر می‌رسید:

استخوان‌ها با زیست‌بافت غنی از کلسیم تقویت و غضروف مفاصل اصلی به‌منظور افزایش انعطاف‌پذیری و تأثیرپذیری به محلولی نمکی آغشته شده است. کاشت‌های اصلاح‌کننده‌ی دندانی جایگزین دندان‌های نیش و پشینه شده‌اند تا به دندان‌های گرگ شباهت یابند. تقویت استخوانی را پیرامون آرواره هم می‌بینیم تا قدرت لازم برای خردکردن موادی چون استخوان و دیگر بافت‌های بدنی فراهم شود. بازنگاشت دستگاہ عصبی مرکزی و دستکاری‌های گرافِ روانی دلیل خشونت تسلیم‌ناپذیر و تمایلات گرگ‌مانند نمونه دانسته می‌شود. دکتر ادلستاین^۱ بر این باور است که فن دستکاری پیشرفته‌ی امواج بیوالکتریسیته‌ی مغز شاید در این میان نقشی داشته باشد...

- اخبار خاموش شود.

صدای شیرین دخترچه‌ی ده‌ساله خاموش شد و ماهواره را به دست اصواتی سپرد که از مدت‌ها پیش در پس‌زمینه‌ی خودآگاه کرس عقب نشسته بودند: ویژگی‌زنک‌ها، تپ‌تپ سامانه‌ی حفظ شرایط حیات و قل‌قل مخزن بازیافت آب. کرس موهایش را پشت گردنش جمع کرد و دنباله‌ی گیسوانش را روی شانه انداخت؛ موهایش تمایل خاصی داشتند که هر وقت حواس کرس جمع نبود، بین

1. Edelstein

چرخ‌های صندلی گیر کنند. نمایشگرهای مقابلش سوسو زدند و اطلاعات جدید خبرنامه‌های زمینی که هر دم بیشتر می‌شدند، روی آن‌ها به جریان درآمد. از لونا هم مرتب خبرهای تازه‌ای می‌رسید؛ درباره‌ی «سربازان شجاعشان» و «پیروزی دشوارشان»؛ همان خزیلات مورد تأیید سلطنت. کرس از دوازده‌سالگی دنبال کردن اخبار لونا را کنار گذاشته بود.

بی‌توجه، موهای دم‌اسبی بسته‌شده‌اش را دور بازوی چپ پیچید و بی‌خبر از گره‌های در هم‌گوریده‌ی جمع‌شده‌ی روی پاهایش، از آرنج و بعد تا مچ موهایش را پایین آورد.

زیر لب گفت: «وای کرس... چی کار باید کرد؟»

صدای خود ده‌ساله‌اش دوباره جیغ کشید: «خواهر بزرگه، لطفاً دستورالعمل مدنظرت رو روشن بگو.»

کرس در برابر درخشش کورکننده‌ی نمایشگر چشم‌هایش را بست.

- درک می‌کنم که امپراتورکای فقط سعی داره از پیشروی جنگ جلوگیری کنه اما حتماً می‌دونه با این کار نمی‌تونه مانع علیاحضرت بشه. اگه کای تسلیم بشه، ملکه اون رو می‌کشه. اون وقت چه به روز زمین می‌آد؟ شقیقه‌هایش زق‌زق می‌کرد.

- گمون می‌کردم لین سیندر مشهور توی جشن، امپراتور رو توجیه کرده؛ اما نکنه این‌طور نباشه؟ نکنه امپراتورکای اصلاً نمی‌دونه چه خطری تهدیدش می‌کنه؟ نشست روی صندلی چرخید و انگشت‌ها را روی خبرنامه‌های خاموش به حرکت درآورد، گدی را وارد کرد و پنجره‌ای مخفی را فراخواند که روزی صد بار بررسی‌اش می‌کرد. پنجره‌ی مربوط به مستقیم-تماس مثل سیاه‌چاله‌ای بالای میزش سر برآورد، مطرود و خاموش. لین سیندر دیگر سعی نکرده بود با کرس تماس بگیرد؛ احتمالاً تراشه‌ی او توقیف یا نابود شده؛ تراشه دیگر دست لین سیندر نبود.

کرس نفشش را بیرون داد و خط ارتباطی را فرستاد بی‌کارش. با چند ضربه‌ی سریع نوک انگشتانش، ده - دوازده پنجره‌ی مختلف چون آبشار جاری شدند و جای پنجره‌ی مستقیم-تماس را گرفتند. همگی به یک سامانه‌ی هشداردهی عنکبوتی متصل بودند که در جست‌وجوی اطلاعات مربوط به سایبورگ لونا را که یک هفته پیش بازداشت شده بود، مدام شبکه را زیر نظر داشت؛ لین سیندر؛

دختری که از زندان پکن نو گریخته بود؛ دختری که تنها امید کرس برای گفتن حقیقت به امپراتورکای بود تا در صورت پذیرفتن پیمان ازدواج دست کم از اهداف واقعی ملکه لونا باخبر باشد.

خبرنامه‌ی اصلی یازده ساعت بود که به روزرسانی نشده بود. از فرار معلوم زمین در گرماگرم هراس ناشی از تهاجم لوناها مهم‌ترین فراری خود را از یاد برده بود.
- خواهر بزرگه؟

قلبش لحظه‌ای ایستاد و به دسته‌های صندلی چنگ زد: «چی شده، کرس کوچولو؟»

- کشتی بانو رؤیت شد. زمان تخمینی ورود، بیست و دو ثانیه‌ی دیگه‌ست.
کرس به شنیدن کلمه‌ی بانو که حتی سال‌ها پیش هم با تهرنگی از وحشت ادا شده بود، از روی صندلی جهید.

حرکاتش به رقصی از پیش برنامه‌ریزی شده می‌ماند، رقصی که با سال‌ها تمرین به کمال رسیده بود. در ذهن خود به رقصنده‌ی باله‌ای تبدیل شد که در دوران دوم بر سکویی تیره و تاریک می‌خرامید. کرس کوچولو شروع کرد به شمارش معکوس ثانیه‌ها.

00:21 کرس کف دست را روی دکمه‌ی پهن کردن تشک فشرد.
00:20 رقصان به سوی نمایشگر بازگشت و تمامی خبرهای مربوط به لین سیندر را به زیر صفحات پروپاگاندا‌ی سلطنتی لونا فرستاد.
00:19 تشک تالاب روی زمین فرود آمد، بالش‌ها و پتوها درست مثل زمانی که ترکشان کرده بود، به هم ریخته و نامرتب.

00:18، 00:17، 00:16 انگشت‌ها روی نمایشگرها به رقص درآمدند و خبرنگارها و گروه‌های اینترنتی زمینی را پنهان کردند.

00:15 چرخش و نگاهی سریع به دنباله دو گوشه‌ی پتو.
00:14 تکانی به مچ‌ها و بالا بردن پتو چون بادبانی دستخوش باد.
00:13، 00:12، 00:11 روان شد و به سمت مقابل تخت رفت، چرخید به طرف نمایشگرهای آن سوی اقامتگاهش.

00:10، 00:9 صفحات زمینی مربوط به سریال‌ها، آلبوم‌های موسیقی، ادبیات دوران دوم، همگی مرخص شدند.

۰۰:۸ چرخشی دیگر به سمت تخت. جمع کردن پتو پایین تخت در کمالِ برازندگی.
 ۰۰:۶ دو بالش به صورتِ متقارن به تخته‌ی بالایی تخت چسبیدند. به حرکت در آمدن دست برای بیرون کشیدن تار موی گیر افتاده زیر پتو.
 ۰۰:۵، ۰۰:۶ خرامیدن روی زمین، سرک کشیدن و به دور خود چرخیدن و برداشتن هر لنگه جوراب و کش موی افتاده بر زمین و انداختنشان درون کانال بازیافت.
 ۰۰:۳، ۰۰:۴ دست کشیدن روی میزها، برداشتن تنها کاسه، قاشق و لیوانی که داشت و همچنین یک خروار قلم ثبت دستورات رایانه‌ای^۱ و قرار دادن همه‌شان در قفسه‌ی آشپزخانه.

۰۰:۲ سرکشی پایانی برای ارزیابی کار خود.

۰۰:۰۱ بر آوردن دمی از سر آسودگی و در خاتمه تعظیمی بالابند.

کرس کوچولو گفت: «بانو رسیدن و تقاضا دارن گیره‌ی فرود گشوده بشه.»
 صحن نمایش، سایه‌ها و نوای موسیقی، همه از افکار کرس رخت بر بستند؛
 باین حال، بنا بر عادت، لبخندی بر لبش نشست.
 _ البته!

و تق تق به سمت شیب‌راهه‌ی اصلی قدم برداشت. ماهواره‌ی او دو شیب‌راهه داشت اما تا به امروز فقط یکی از آن‌ها استفاده شده بود. کرس حتی مطمئن نبود شیب‌راهه‌ی دیگر درست کار کند. هر یک از آن درهای فلزی بزرگ به یک دریچه‌ی ورودی منتهی می‌شد و در ورای دریچه‌ها، فضای بی‌کران دامن گسترده بود.
 البته جز مواقعی که در فراسوی دریچه، توپک‌پیمایی لنگر می‌انداخت، توپک‌پیمای بانو.

کرس دستور مدنظر را وارد کرد. نمودار روی صفحه‌نمایش پایین رفتن گیره را نشان می‌داد و صدای دنگ چسبیدن توپک‌پیما به ماهواره به گوش رسید.
 دیوارهای دورتادورش به لرزه افتادند.

کرس لحظاتی را که در ادامه می‌آمدند از بر بود؛ حتی می‌دانست بین هر یک از آن صداهای آشنا، قلبش چند بار خواهد نواخت. موتورهای فضایپیمای کوچک غرغر خاموش می‌شدند. دریچه با صدای دنگ به توپک‌پیما متصل می‌شد و آن را در بر می‌گرفت. اکسیژن به درون فضا کشیده می‌شد و خلأ به وجود می‌آمد. یک

1. Stylus pen

صدای بیب که تأیید می‌کرد جابه‌جایی بین دو فضایما بی‌اشکال است. باز شدن در فضایما. صدای قدم‌هایی که در راهرو طنین می‌انداخت و ویژویژ در ورودی ماهواره.

روزگاری بود که کرس امید داشت از بانوی خود صمیمیت و مهرانی ببیند. امید داشت که شاید سیبل نگاهش کند و بگوید: «عزیز دلم، کرسنت^۱ دلبندم! تو اعتماد علیاحضرت، ملکه‌ی عزیزمان را جلب کرده‌ای و شایسته‌ی احترامی. از صمیم قلب می‌خواهیم که به لونا بازگردی و یکی از ما شوی.» اما از آن روزها مدتی دراز می‌گذشت و حال، لبخند تمرین‌شده‌ی کرس حتی در مواجهه با سردی بانو سیبل پابرجا می‌ماند.

- روز به‌خیر، بانو.

سیبل فین‌فین‌کنان بو کشید. آستین‌های حاشیه‌دوزی‌شده‌ی کت سفیدش روی صندوق بزرگی افتاد که حمل می‌کرد. صندوق پر بود از همان آذوقه‌های همیشگی: غذا و آب تازه به اندازه‌ی نیاز کرس و البته، جعبه‌ی لوازم پزشکی.

- پس پیداش کردی؟

لبخند زورکی کرس بر لبش ماسید.

- پیداش کردم، بانو؟!

- اگر بناست که روزم به‌خیر باشد پس حتماً کار ساده‌ای که ازت خواسته بودم انجام شده. حالا تو بگو انجام شده یا نه، کرسنت؟ سایبورگ پیدا شده؟ کرس به زمین چشم دوخت و ناخن‌هایش را کف دست‌هایش فشار داد. نه، بانو. هنوز پیداش نکردم.

- متوجه‌م. پس انگار قرار نیست روزم به‌خیر بشود، این‌طور نیست؟

- من... فقط منظورم این بود که... همیشه از هم‌نشینی با شما...

کم‌کم، ساکت شد. به‌زور مشت‌هایش را باز کرد و به خود جرئت داد تا با نگاه خیره‌ی بانو سیبل روبه‌رو شود.

- بانو! همین الان داشتم اخبار رو می‌خوندم. خیال می‌کردم حتماً به‌خاطر نامزدی علیاحضرت همه خوشحالیم.

سیبل صندوق را روی ملافه‌ی صاف و صوف تخت گذاشت.

- تا وقتی زمین به سلطه‌ی لونا درنیامده، رضایت ما هم جلب نمی‌شود. تا آن موقع هم کلی کار هست که باید انجام بشود و تو هم نباید با خواندن اخبار و شایعات وقت تلف کنی.

سیبل به نمایشگری نزدیک شد که پنجره‌ی مخفی، صفحه‌ی مستقیم-تماس و گواه خیانت کرس به سلطنت لونا را در خود نگاه می‌داشت. عضلات کرس به انقباض درآمدند، اما سیبل به‌سوی نمایشگری دست جلو برد که ویدئوی سخنرانی امپراتور کایتو در برابر پرچم اتحادیه‌ی هم‌سود شرقی را نشان می‌داد. نمایشگر با یک تماس دست سیبل به کل پاک شد و دیوار فلزی و لوله‌های گرم‌کننده و درهم‌پیچیده‌ی پشت آن در معرض دید قرار گرفتند.

نفس کرس به آرامی بیرون آمد.

- مخصوصاً امیدوارم تو چیزی پیدا کرده باشی.

کرس صاف‌تر ایستاد.

- لین سیندر توی اتحادیه‌ی اروپا دیده شده. توی شهری کوچک در جنوب فرانسه. به وقت محلی، حول و حوش ساعت ۱۸ بوده...

از این ماجرا کاملاً آگاهم. علاوه بر این، لین سیندر کمی بعد رفت پاریس و یک ساحر و تعدادی مأمور ویژه‌ی بی‌فایده را کشت. نکته‌ی دیگری هم مانده، کرسنت؟ کرس آب دهانش را قورت داد و موهایش را به‌شکل ۸، دور هر دو مشت حلقه کرد.

- ساعت پنج و چهل و هشت دقیقه‌ی بعدازظهر، توی ریو فرانسه، فروشنده‌ی یکی از مغازه‌های قطعات یدکی کشتی و خودرو با حذف یک عدد منبع تغذیه‌ی هماهنگ با رمپیون ۲۱۴ از کلاس ۱/۳، فهرست کالاهاش رو به‌روز کرد درحالی‌که هیچ روش پرداختی قید نشده. پیش خودم فکر کردم شاید لین سیندر اون رو دزدیده... یا شاید به کمک فریبندگی... کرس مکث کرد. سیبل دوست داشت تظاهر کند که سایبورگ مدنظر پوسته‌ای توخالی است اگرچه هر دو خوب می‌دانستند چنین نیست. برخلاف کرس که پوسته‌ای حقیقتاً توخالی بود، لین سندر از موهبت لونا بهره‌مند بود. این موهبت شاید به‌نوعی سرکوب یا پنهان شده بود، اما در ضیافت سالانه‌ی اتحادیه‌ی هم‌سود شرقی خود را به‌روشنی نشان داده بود.

سیبل با نادیده گرفتن تردید کرس گفت: «منع تغذیه؟»

- دستگاهی که هیدروژن متراکم رو به انرژی تبدیل می کنه تا...
سیبل با عصبانیت میان حرفش پرید: «خودم می دانم منبع تغذیه چیست! یعنی می خواهی بگویی تنها پیشرفتی که داشتی پیدا کردن مدرکی ست مبنی بر این که لین سیندر دارد کشتی اش را تعمیر می کند؟ یعنی قرار است پیدا کردنش از قبل هم سخت تر بشود؟ آن هم وقتی روی خود زمین هم نمی توانستی ردی از او پیدا کنی؟»

- عذر می خوام، بانو. من دارم همه ی سعیم رو می کنم. موضوع اینه که...
- نمی خوامم برایم بهانه بیاوری. تمام این سال ها با فرض بهره مندی تو از استعدادی ارزشمند، چیزی حتی ارزشمندتر از خون برای عرضه کردن، علیاحضرت را متقاعد کردم تا اجازه بدهند زنده بمانی. کرسنت، نکند اشتباه کردم ازت مراقبت کردم؟ همه ی کارهایی که حین اسارتش برای علیاحضرت انجام داده بود، نوک زبانش بودند، اما لب به دندان گزید. کارهایی از قبیل طراحی بی شمار سامانه های جاسوسی برای نظارت بر رهبران زمین، هک کردن خطوط ارتباطی دیپلمات ها و پنهان کردن سیگنال های ماهواره ای به منظور فراهم کردن شرایط ورود مخفیانه ی سربازان ملکه به زمین که آلوده شدن دست هایش به خون شانزده هزار زمینی را در پی داشت. اشاره به این کارها هیچ فایده ای نداشت. سیبل فقط به شکست های کرس اهمیت می داد و تا این لحظه، پیدانکردن لین سیندر بزرگ ترین شکست او به شمار می رفت.

- عذر می خوام، بانو. بیشتر سعی می کنم.

سیبل چشم تنگ کرد.

- اگر خیلی زود دخترک را پیدا نکنی، واقعاً از دست ناراحت می شوم.
کرس حس می کرد زیر نگاه نافذ سیبل حشره های است چسبیده به میز آزمایش.
- متوجهم، بانو.

- آفرین!

دست سیبل جلو آمد تا گونه اش را نوازش کند؛ حرکتی که، تاحدودی اما نه کاملاً، به تحسین مادرانه شباهت داشت. سپس سیبل کنار رفت و قفل صندوقچه را باز کرد و با بیرون آوردن سوزنی برای تزریقات زیرپوستی از درون جعبه ی لوازم پزشکی، گفت: «خب، دستت را بیاور جلو.»

۹۱

ولف از صندوق پایین پرید و به طرفش حمله‌ور شد. سیندر در برابر ترس غریزی خود مقاومت کرد. عضلاتش در انتظار مشت بعدی منقبض شدند، تازه ولف هنوز به او آسان می‌گرفت.

درست لحظاتی پیش از وارد آمدن ضربه، چشم‌ها را روی هم گذاشت و تمرکز کرد. درد مثل مته‌ی حفاری جمجمه‌اش را سوراخ کرد و توی مغزش نشست. دندان‌ها را به هم سایید بلکه احساس تهوع برخاسته از درد فروکش کند. اما از مشت خبری نشد.

- چشم‌ها رو باز کن!

سیندر همین‌طور که دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشرد، به‌زور یکی از چشم‌ها و بعد، دیگری را باز کرد. ولف مقابلش ایستاده و دست او نرسیده به گوش سیندر بین زمین و آسمان معلق بود. بدن ولف، هم‌چون سنگ، ساکن و بی‌حرکت بود... چون سیندر او را ثابت نگه داشته بود. نیروی ولف، سوزان و قابل لمس، اما دور بود. قدرت و توانایی لوناری که سیندر داشت جلوی این نیرو را گرفته بود.

سیندر در جواب او غرید: «وقتی می‌بندمشون راحت‌تره!»

حتی به‌زبان آوردن همین چند کلمه هم ذهنش را خسته کرد و انگشت‌های ولف تکانی خوردند. ولف با دیواره‌های سلطه‌ی سیندر کلنجار می‌رفت.

در همان لحظه، نگاه خیره‌ی ولف سرگردان و به پشت‌سر سیندر دوخته شد و سیندر در پی فرود آمدن ضربه‌ای بین کتف‌ها به جلو پرت شد و پیشانی‌اش به سینه‌ی ولف چسبید. بدن ولف درست به‌موقع از حالت حمله خارج شد تا

نگذارد سیندر تعادلش را از دست بدهد.

پشت سرش ثورن قاه‌قاه خندید.

- از طرفی، نزدیک شدن بهت آسون می‌شه.

سیندر روی پاشنه‌ی پاها چرخید و ثورن را هل داد عقب.

- مسخره، بازی که نمی‌کنیم!

ولف گفت: «ثورن درست می‌گه.»

سیندر ردپای خستگی را لابه‌لای کلمات ولف می‌دید، اما نمی‌دانست خستگی او از کشمکش مدام ناشی می‌شد یا به احتمال قوی‌تر، از اعصاب‌خردی آموزش دادن به فردی چنین مبتدی.

- چشم‌ها ت رو که ببندی، آسیب‌پذیر می‌شی. باید یاد بگیری در حالی که نسبت به محیط پیرامونت آگاهی داری، از توانایی‌ات استفاده کنی؛ یعنی وقتی که هنوز توی محیط فعالی.

- توی محیط فعالم؟

ولف تکانه به گردنش داد، چند بار صدای تق بلند شد و بعد، عضلات آن را شل کرد. - بله، باید فعال باقی بمونی. شاید در آن واحد با چند ده سرباز روبه‌رو بشیم. آگه بخت خیلی باهامون یار باشه، می‌تونی به نه یا ده نفر از اون‌ها مسلط بشی... اگر چه در حال حاضر بعید به نظر می‌آد.

سیندر، رنجیده‌خاطر، رو به او چهره درهم کشید.

- در نتیجه، توی چنین موقعیتی در مقابل بیشتر سربازها همچنان آسیب‌پذیری. باید بتونی با حضور صددرصدی، چه از لحاظ ذهنی چه بدنی، به من یکی مسلط بشی. قدمی عقب رفت و پنجه به موهای به‌هم‌ریخته‌اش کشید.

- آگه حتی ثورن هم بتونه یواشکی بهت نزدیک بشه، یعنی با مشکل بزرگی

روبه‌رو هستیم.

ثورن آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «هیچ‌وقت یه مجرم نابغه رو دست کم نگیرین که توی دزدکی نزدیک شدن استاده!»

اسکارلت که چهارزانو روی یک صندوق پلاستیکی نشسته بود و دولپی بلغور جو می‌خورد، زد زیر خنده.

- مجرم نابغه؟! یک هفته‌ست همه‌مون داریم به مغزمون فشار می‌آریم تا بفهمیم

چه جوری خودمون رو توی مراسم از دواج سلطنتی جا بدیم، اون وقت بزرگ‌ترین همکاری شما تا این لحظه پیدا کردن بزرگ‌ترین پشت‌بام کاخ بوده تا کشتی گرانبهاتون حین فرود حَاش بر نداره.

چندین ردیف از چراغ‌های سقفی روشن شدند. ایکو از طریق بلندگوهای تعبیه‌شده درون دیواره‌های کشتی گفت: «بنده کاملاً با اولویت‌های ذهنی فرمانده‌تون موافقم. با توجه به این که چنین لحظه‌ای ممکنه مهم‌ترین حضور رسانه‌ای من باشه، دوست دارم بهترین ظاهر ممکن رو داشته باشم. از همکاری شما هم بسیار ممنونم.»

- آی گل گفتی، خوشگل خانوم!

اگرچه حسگرهای ایکو آن قدر حساس نبودند که بتوانند تشخیص دهند، ثورن رو به بلندگوهای کشتی چشمکی زد.

- از همین فرصت استفاده می‌کنم تا توجه همگی رو به شیوه‌ی درست ایکو در فرمانده خطاب کردنِ خودم جلب کنم. کاش شما هم کمی از ش یاد می‌گرفتین.

اسکارتل دوباره قاه‌قاه خندید و ولف در کمال بی‌توجهی ابرویی بالا برد. ایکو از چاپلوسی‌های ثورن منقلب شد و دمای مخزن بار چند درجه‌ای بالا رفت.

اما سیندر به هیچ‌یک از آن‌ها توجهی نداشت. همین‌طور که سرزنش‌های ولف در سرش رژه می‌رفتند، لیوان آب ولرم را یک‌نفس نوشید. می‌دانست حق با اوست. اگرچه برای تسلط بر ولف به ذره‌ذره‌ی توان خود نیاز داشت، اما تسلط بر زمینی‌هایی چون ثورن و اسکارتل معمولاً به آب‌خوردن می‌مانست؛ درست مثل تعویض حسگر خراب یک اندروید.

تا این لحظه دیگر باید می‌توانست هر دو را به‌خوبی انجام دهد.

موهای دم‌اسبی‌اش را محکم‌تر بست و گفت: «بذار دوباره امتحان کنیم.»

توجه ولف دوباره به او جلب شد.

- شاید بهتر باشه کمی استراحت کنی.

- مگه وقتی سربازهای ملکه بیفتن دنبالم، وقت دارم استراحت کنم؟

شانه‌هایش را بالاوپایین برد و سعی کرد دوباره به خود نیرو ببخشد. هرچند سردردش خفیف‌تر شده بود، اما دو ساعت کلنجاررفتن با ولف همه‌ی ماهیچه‌هایش را به لرزه انداخته بود و پشت پیراهنش را هم خیس عرق کرده بود.

ولف شقیقه‌هایش را مالش داد.

– فعلاً اجازه بده امیدوار باشم هرگز با سربازهای واقعی ملکه روبه‌رو نشی. گمونم در برابر ساحرها و مأمورهای ویژه‌ش بخت داریم، اما حساب سربازهای پیشرفته به کل جداست. اون‌ها بیشتر به حیوون شبیه‌ن تا آدم، به علاوه، واکنش جالبی هم به تحریکات مغزی ندارند.

اسکارلت که قاشقش را کف کاسه می‌کشید، گفت: «نه که واکنش بقیه جالبه؟!» نگاه ولف به سمت اسکارلت کشیده شد و چشمانش حالتی مهربان پیدا کرد. حالتی که سیندر از وقتی ولف و اسکارلت به خدمه‌ی رمپیون پیوستند، بارها آن را دیده بود و با این وجود، هنوز با دیدنش حس می‌کرد شاهد لحظه‌ای خصوصی است.

– منظورم اینه که رفتار اون‌ها حتی تحت نظارت ساحرها هم قابل پیش‌بینی نیست.

حواس ولف دوباره به سیندر جمع شد.

– یا تحت نظارت هر لونا دیگه‌ای. دستکاری‌های ژنتیکی که حین تبدیل شدن به سرباز روی اون‌ها اعمال می‌شه، ذهنشون رو هم به اندازه‌ی بدنشون تغییر می‌ده. اون‌ها سرگردون، وحشی و خطرناک‌اند.

ثورن به صندوق اسکارلت تکیه داد و تظاهر کرد درگوشی با او حرف می‌زند: «بینم، این یارو می‌دونه خودش قبلاً مبارز خیابونی بوده و هنوزم بهش می‌گن ولف؟ هوم؟»

سیندر لپش را گزید تا نخندد.

– اینم یه دلیل دیگه که نشون می‌ده باید تا حد امکان آماده باشم. دوست ندارم، مثل پاریس، خطر از بیخ گوشمون رد بشه.

– فقط تو نیستی که دوست نداری دوباره اون جور ی بشه.

ولف دوباره روی پاشنه‌ی پاهایش جلو و عقب رفت. اوایل سیندر خیال می‌کرد این حرکت ولف از آمادگی او برای شروع مبارزه‌ای جدید حکایت دارد، اما کم‌کم نتیجه گرفت که عادت ولف همین است؛ او همیشه می‌جنبید، همیشه بی‌قرار بود. سیندر ادامه داد: «حالا که حرفش شد، دلم می‌خواد هر وقت فرود اومدیم، چندتایی تیر بپهوش‌کننده تهیه کنم. هر چی تعداد سربازهایی که باید باهاشون

بجنگیم یا مغزشون رو شست و شو بدیم، کمتر باشه، بهتره.»
 ایگو گفت: «تیر بیهوش کننده، یادداشت شد! راستی، باید اعتراف کنم از وقت آزادم استفاده کردم و این ساعت کاربردی رو واسه‌ی شمارش معکوس برنامه‌نویسی کردم. پانزده روز و نه ساعت مونده به ازدواج سلطنتی.»
 نمایشگر روی دیواژ چشمک‌زنان روشن شد و ساعت دیجیتالی غول‌پیکری به نمایش درآمد که با شمارش دهم ثانیه بر زمان خط می‌کشید.
 سه ثانیه زل‌زدن به آن ساعت کافی بود تا سیندر از شدت اضطراب حالت تهوع بگیرد. چشم از آن برداشت و به واریسی بقیه‌ی ایستادنمایشگر و نقشه‌ی کلی خودشان برای ممانعت از ازدواج کای و ملکه‌لوانا پرداخت. فهرست کالاها‌ی موردنیاز، سمت چپ نمایشگر ردیف شده بود: تفنگ، ابزار، لباس مبدل و همچنین، تیرهای بیهوش کننده.

نقشه‌ی کاخ پکن نو درست در قلب نمایشگر جا خوش کرده بود. سمت راست آن هم فهرست بلندبالا و مضحک تدارکات دیده می‌شد که اگرچه روزها بود نقشه می‌کشیدند و برنامه می‌ریختند، اما هنوز حتی یک مورد از آن هم خط نخورده بود.

اولین گزینه‌ی فهرست، آماده‌سازی سیندر برای رویارویی اجتناب‌ناپذیر دوباره‌اش با ملکه‌لوانا و درباریان او بود. اگرچه ولف به‌صراحت چیزی نمی‌گفت، اما سیندر می‌دانست توانایی لونارش با آن سرعتی که باید پیشرفت نمی‌کند. کم‌کم داشت به این باور می‌رسید که دستیابی به حد رضایت‌بخشی از این مهارت می‌توانست سال‌ها به طول بینجامد در حالی که آن‌ها دو هفته بیشتر وقت نداشتند.
 بنابر نقشه‌ی سردستی اولیه قرار بود در روز برگزاری ازدواج به‌نوعی حواس‌ها را پرت کنند تا بتوانند پنهانی وارد کاخ شوند و به تمام جهانیان اعلام کنند سیندر همان شاهدخت سلین حقیقی و گم‌شده است؛ سپس، سیندر در برابر دیدگان تمام رسانه‌ها از لوانا می‌خواست تاج را به او واگذار کند. بنابراین نقطه‌ی پایانی می‌گذاشت هم بر ازدواج لوانا با کای و هم بر فرمانروایی او.

برای سیندر هر آن‌چه قرار بود در پی مراسم ازدواج از راه برسد، مبهم بود. مدام به این فکر می‌کرد که وقتی لوناها بفهمند شاهدخت گم‌شده‌شان نه تنها یک سایبورگ است بلکه از دنیا و فرهنگ و سیاست و سنت‌های آن‌ها هم هیچ

نمی‌داند، چه واکنشی نشان خواهند داد. فقط مطمئن بود محال است فرمانروایی بدتر از لونا تبدیل شود و برای همین زیر سنگینی این فکر و خیال‌ها له نمی‌شد. امیدوار بود مردم لونا هم با او موافق باشند.

آبی که نوشیده بود توی شکمش تکان‌تکان می‌خورد. برای هزارمین بار، خیال‌خزیدن به زیر ملافه‌های تخت دوطبقه‌ی داخل آسایشگاه کشتی و پنهان‌شدن تا لحظه‌ی پاک‌شدن شاهدخت لونا از یاد و خاطره‌ی همه‌ی آدم‌ها، نرم‌نرمک، پا به ذهنش گذاشت.

در عوض، چشم از نمایشگر برداشت و تکانی به ماهیچه‌هایش داد. به شیوه‌ای که ولف یادش داده بود، ایستاد و گفت: «خیلی خب. من آماده‌ام.» اما حالا دیگر ولف نشسته بود کنار اسکارلت و کاسه‌ی بلغور جورا می‌لیسید. او، با دهانی پر، چشم به زمین دوخت و محتویات دهانش را قورت داد.

- شنا بزن.

دست‌های سیندر کنار بدنش قرار گرفت.

- چی؟

ولف قاشق را رو به او تکان داد.

- فعالیت‌های بدنی که به بزن بزن خلاصه نمی‌شن. می‌شه هم قدرت بالاتنه رو افزایش داد و هم به پرورش ذهن پرداخت. فقط چهارچشمی محیط اطرافت رو بپا. تمرکز کن.

سیندر پنج ثانیه‌ی تمام به ولف چشم‌غره رفت و بعد روی زمین دراز کشید. به شماره‌ی یازده که رسید، شنید که ثورن می‌کوشد از روی صندوق برخیزد. - می‌دونین، بچه که بودم، گولم زدن! خیال می‌کردم شاهدخت‌ها تاج روی سر می‌دارن و مهمانی چای می‌گیرن. حالا که چشمم به جمال یه شاهدخت واقعی روشن شده، باید بگم حسابی خورده توی ذوقم.

سیندر نمی‌دانست ثورن منظور بدی داشت یا نه، اما این روزها با شنیدن کلمه‌ی شاهدخت خوشش به جوش می‌آمد.

همین‌طور که تندتند نفس می‌کشید، درست طبق دستور ولف عمل کرد. یعنی شش‌دانگ حواسش را جمع کرد و به راحتی انرژی پیرامون ثورن را که از کنارش به طرف کابین خلبان می‌رفت به دست گرفت.

سیندر درحالی که چهاردهمین شنا را انجام می داد پاهای ثورن را حین حرکت به خم شدن واداشت.

- چی ...

سیندر بدنش را بالا کشید، با حرکت پا نیم دایره ای ترسیم کرد و قوزک پا را به پشت ساق های ثورن کوبید. ثورن فریادی سر داد و غرولندکنان سقوط کرد و با کمر روی زمین فرود آمد.

سیندر که نیشش تا بناگوش باز بود در پی تأیید ولف، نگاهی به او انداخت، اما هم ولف و هم اسکارلت قاه قاه می خندیدند و فرصتی برای تأیید نداشتند. سیندر حتی نوک تیز دندان های نیش ولف را می دید که همیشه با دقت زیاد پنهانشان می کرد.

سیندر ایستاد و برای کمک به ثورن دست پایین برد. ثورن هم اگرچه با چهره ای درهم کشیده کفلش را می مالید، لبخند به لب داشت.

- دنیا رو که نجات دادیم، خودت می تونی توی خرید تاج همراهی ام کنی.